

هر دو حزب تویش عضویت داشتن. « ریه‌هایش را از هوای دم کرده انباشت و گفت: « قدرت بسته به تعداده. » لحنش نشان می‌داد که گویی خود به این مفهوم رسیده.

سرهنگ که برای اولین بار به صرافت تنهایی خود می‌افتاد، گفت: « این موضوع در مورد ما صادق نبود. دوستان من همه به انتظار نامه چشم از دنیا بستن. »

وکیل در قیافه‌اش تغییری خوانده نشد. گفت: « قانون دیر تصویب شد. هیچ‌کس بخت شما را نداشت که توی بیست سالگی به سرهنگی برسه. از این گذشته، اعتبار خاصی برای این در نظر گرفته نشد. بنابراین دولت مجبور شد بودجه‌رو دستکاری کنه. »

همان داستان همیشگی بود. هر بار سرهنگ به حرفهایش گوش می‌داد رنجش مبهمی احساس می‌کرد. گفت: « مسئله صدقه دادن نیست. مسئله این نیست که کسی لطفی در حق ما بکنه. ما برای نجات جمهوری از جون‌مون مایه گذاشتیم. » وکیل به نشان مخالفت دستهایش را تکان داد.

گفت: « همینه دیگه، حق ناشناسی آدمها حد و مرز نداره. » سرهنگ از ماجرای این داستان هم خبر داشت. از فردای روز معاهده نیرلانديا⁵، که دولت قول پرداخت هزینه سفر و غرامت را به دویست افسر انقلابی داد، بارها داستان را شنیده بود.

یک گردان افراد انقلابی، که در پای درخت غول‌آسای ابریشم، توی نیرلانديا، چادر زده بودند و بیشتر جوانهایی را تشکیل می‌دادند که از مدرسه گریخته بودند سه ماه منتظر ماندند. سپس به هزینه خود

به خانه‌هایشان برگشتند و همان جا چشم به راه ماندند. تقریباً شصت سال بعد سرهنگ هنوز چشم به راه بود.

او که از یادآوری این خاطره‌ها به هیجان آمده بود، قیافه با صلابتی به خود گرفت. دستش را روی رانش گذاشت، رانی از پوست و استخوان، و زیر لب گفت:

« خوب، تصمیم گرفته‌م دست به عمل بزنم. »

وکیل منتظر ماند.

« مثلاً؟ »

« وکیل را عوض کنم. »

اردکی همراه یک دسته بچه اردک وارد دفتر شد. وکیل بلند شد ایستاد تا بیرون‌شان کند. گفت: « هر طور صلاح می‌دونین، سرهنگ. » و سر به دنبال اردکها گذاشت. « می‌گم هر طور صلاح می‌دونین. من اگه می‌تونستم معجزه کنم تو این انباری زندگی نمی‌کردم. » شبکه‌ای چوبی جلو در حیات گذاشت و برگشت روی صندلی نشست.

سرهنگ گفت: « پسر من به عمر جون کند. خونه‌م رهنی‌یه. اون وقت این قانون بازنشستگی هم به کار نون و آب‌دار برای وکیلها شده. »

وکیل اعتراض کرد: « برای من که نشده. تا سنتا و آخری که داده‌ین خرج کارهای وکالت شده. »

سرهنگ از اینکه بی‌انصافی نشان داده بود شرمند شد. گفته‌اش را تصحیح کرد: « منظورم همینه. » با آستین پیشانی‌یش را خشک کرد. « این گرما هم هوش و حواس برا آدم نمی‌ذاره. »

لحظه‌ای بعد وکیل داشت دفتر را به دنبال یافتن وکالتنامه زیر و رو

می کرد. آفتاب تا وسط اتاق فسقلی که از تخته های رنده نشده ساخته شده بود پیش آمد. وکیل پس از اینکه بیهوده همه جای اتاق را گشت، چهار دست و پا و هین و هون کنان کاغذ لوله شده ای از زیر پیانو بیرون آورد.

«بفرمایین.»

یک برگ کاغذ را که رویش مهر خورده بود به دست سرهنگ داد و گفت: «باید به نماینده هام بنویسم که رونوشتهارو باطل کنن.» سرهنگ گرد و خاک کاغذ را تکاند و توی جیب پیراهن گذاشت.

وکیل گفت: «خودتون پاره ش کنین.»

سرهنگ گفت: «برای چی؟ اینجا بیست سال خاطره خوابیده.» و منتظر وکیل ماند تا همچنان به نگاهش ادامه دهد. اما وکیل سر برگرداند. به طرف ننویش رفت تا عرقش را پاک کند. از آنجا و از پس هرم هوا به سرهنگ چشم دوخت.

سرهنگ گفت: «من مدارکو هم می خوام.»

«کدوم مدارک؟»

«مدارک پرونده.»

وکیل دستش را به نشان مخالفت تکان داد.

«الآن این کار غیرممکنه، سرهنگ.»

سرهنگ یکه خورد. او به عنوان خزانة دار انقلاب، در ناحیة ماکوندو، سفر شش روزه دشواری را با دو چمدان وجوه جنگی داخلی که با طناب بر پشت قاطر بسته شده بود، پشت سر گذاشته بود و نیم ساعت پیش از امضای عهدنامه، قاطر را که از گرسنگی مرده بود، کشان کشان به اردوگاه نیرلاندا رسانده بود. سرهنگ اوره لیانو بوئندیا، سررشته دار کلی نیروهای انقلابی ساحل اقیانوس

اطلس، رسید وجوه را به دست خود به او داده بود و در فهرست اموال واگذاری دو چمدان را گنجانده بود.

سرهنگ گفت: «ارزش این مدارکو نمی شه تعیین کرد. رسیدی میون اونهاس که سرهنگ اوره لیانو بوئندیا به خط خودش نوشته.» وکیل گفت: «قبول دارم. اما این مدارک توی هزارها هزار اداره، هزارها هزار دست گشته تا خدا می دونه از کدوم بخش از وزارت جنگ سر درآورده.»

سرهنگ گفت: «هیچ مقامی چنین مدارکی رو نادیده نمی گیره.» وکیل از روی تأکید گفت: «اما توی این پونزده سال مقامات بارها تغییر کرده ن. فکرشو بکنین، تا حالا هفت تا رئیس جمهور عوض شده، هر رئیس جمهور دست کم ده بار وزیرهاشو عوض کرده و هر وزیر دست کم صد بار کارمندهای ارشدشو جا به جا کرده.»

سرهنگ گفت: «اما کسی که این مدارکو برنداشته بیره خونه ش. مدارک باید دم دست هر مقام جدید توی بایگانی باشه.» وکیل صبرش لبریز شد.

«تازه اگه بخواین اینهارو از وزارت جنگ تحویل بگیرین باید اسم تونو برای گرفتن نوبت بنویسین.»

سرهنگ گفت: «عیبی نداره.»

«سالهای سال طول می کشه.»

«طول بکشه. وقتی آدم منتظر چیزهای بزرگه، منتظر چیزهای

کوچیک هم می مونه.»

یک دفتر خط‌دار، قلم، دوات و یک خشک‌کن سر میز کوچک
اتاق نشیمن برد و در اتاق خواب را باز گذاشت تا اگر موضوعی پیش
آمد از زن پرسد. زن مشغول دعا خواندن بود.

«امروز تاریخ چنده؟»

«بیست و هفتم اکتبر.»

دقت کرد تمیز بنویسد. دستی که قلم را گرفته بود روی کاغذ
خشک‌کن قرار داشت و همان‌طور که توی مدرسه آموخته بود پشتش
را راست نگه داشت تا راحت‌تر نفس بکشد. هوای اتاق نشیمن
درسته تحمل ناپذیر شد. قطره‌ای عرق روی نامه چکید، سرهنگ با
خشک‌کن خشک کرد. سپس حروفی را که لک شده بود سعی کرد
پاک کند اما حروف سیاه شدند. کم حوصلگی نشان نداد. یک جا را با
ستاره علامت زد و در حاشیه نوشت: «حقوق اکتسابی». آن وقت
تمام بند را خواند.

«اسم منوکی تو فهرست نوشتن.»

زن بی آنکه دعا خواندن را قطع کند و ببندید، گفت:

«دوازدهم اوت ۱۹۴۹.»

مدتی بعد باران گرفت. یک صفحه را با خط درشت کج و معوج،
که به‌چگانه به نظر می‌رسید و توی مدرسه دولتی، در مانا‌توره^۶،
آموخته بود پر کرد، سپس صفحه دیگری را تا نیمه نوشت و امضا
کرد.

نامه را برای زنش خواند. زن با تکان دادن سر هر جمله را تأکید
می‌کرد. سرهنگ نامه را که خواند و در پاکت را چسباند، چراغ را

خاموش کرد.

«می‌خواستی بدی به نفر برات ماشین کنه.»

سرهنگ گفت: «نه، دیگه خسته شدم برم پیش این و اون بگم در
حکم لطفی بکنن.»

نیم ساعتی بعد به صدای باران پشت‌بام نخلپوش گوش داد.
سیلاب شهر را فرا گرفت. بعد از شیپور منع عبور و مرور یک جای
سقف شروع کرد به چکه کردن.

زن گفت: «مدتها پیش باید این تصمیمو می‌گرفتی. آدم بهتره
خودش دنبال کارشو بگیره.»

سرهنگ که به صدای چک‌چک گوش می‌داد، گفت: «هیچ وقت
دیر نیست. شاید وقتی رهن خانه سر بیاد این کار هم حل بشه.»

زن گفت: «تا دو سال دیگه.»

سرهنگ چراغ را روشن کرد تا جای چکه را توی اتاق نشیمن پیدا
کند. قوطی آب خروس را زیر چک‌چک سقف گذاشت و همان‌طور
که صدا توی قوطی می‌پیچید به طرف رختخوابش برگشت.

گفت: «شاید به خاطر صرفه‌جویی در سود پول هم شده تا پیش
از ژانویه مسئله رو حل کنن.» و برای اینکه خود را قانع کرده باشد،
گفت: «سال آگوستین تا اون وقت سر اوآمده و ما می‌تونیم بریم
سینما.»

زن زیر لب خندید و گفت: «حتی دیگه کارتونها یادم نیس.»
سرهنگ سعی کرد او را پشت تور پشه‌بند ببیند.

«آخرین باری که سینما رفتی کی بود؟»

زن گفت: «سال ۱۹۳۱. فیلم «صیتنامه» مرده را نمایش می‌دادن.»

«بزن بزن هم داشت؟»

« نشد تا آخرشو تماشا کنیم. وقتی روح داشت گردنبند دختره رو بر می داشت طوفان شروع شد. »

صدای باران آنها را به خواب فرو برد. سرهنگ دل به هم خوردگی پیدا کرد. اما خود را نباخت. عزمش را جزم کرده بود که از یک ماه اکتبر دیگر جان به در ببرد. پتویی پشمی دور خود پیچید و برای لحظه‌ای صدای سنگین نفسهای زن را، در دوردستها، در رؤیایی دیگر شنید. سپس با هوشیاری کامل چیزی گفت. زن بیدار شد.

« باکی حرف می‌زنی؟ »

سرهنگ گفت: « با هیچ کس. داشتم فکر می‌کردم که توی نشستِ ما کوندو حق با ما بود که به سرهنگ اوره لیانو بوئندیا گفتیم تسلیم نشه. کار از همون جا خراب شد. »

یک هفته تمام باران بارید. روز دوم ماه نوامبر، به خلاف میل سرهنگ، زن بر سرگور آگوستین گل برد. از گورستان که برگشت دچار حمله دیگری شد. هفته دشواری بود. دشوارتر از چهار هفته ماه اکتبر که سرهنگ خیال می‌کرد جان به در نمی‌برد. دکتر به عیادت زن بیمار آمد و به صدای بلند گفت: « با این آسم مردم به شهرو می‌شه به قبرستون فرستاد. » و سپس درگوشی با سرهنگ حرف زد و پرهیز غذایی مخصوص تجویز کرد.

ناراحتی سرهنگ باز عود کرد. ساعتها توی مستراح، با عرق سردی که بر تنش نشسته بود و با این احساس که رفته‌رفته می‌پوسد و گل و گیاه درونش از هم وا می‌رود، زور زد. با شکیبایی به خود می‌گفت: « حالا زمستونه. بارون که بند بیاد همه چیز تغییر می‌کند. » و راستی راستی باورش آمده بود. یقین داشت که تا رسیدن نامه زنده

می‌ماند.

این بار نوبت او بود که می‌بایست به خرج خانه برسد. بارها مجبور شد دندان بر هم بفشارد تا از مغازه‌های محله جنس نسیم بگیرد. بی آنکه خودش باور داشته باشه، می‌گفت: « یه هفته بیشتر طول نمی‌کشه. پولی قرار بوده جمعه گذشته به دستم برسه. » وقتی زن بهبودی پیدا کرد و حشترده مرد را برانداز کرد.

گفت: « تو که پوست و استخوان شده‌ی. »

سرهنگ گفت: « دارم به خودم می‌رسم تا بتونم خودمو بفروشم. یه کارخونه نی لبک‌سازی منو پیش خرید کرده. »

اما در واقع امید به رسیدن نامه بود که او را زنده نگه می‌داشت. با آن حال نزار و تنی که از بیخوابی درد می‌کرد نمی‌توانست هم به خودش برسد و هم به خروس. در نیمه دوم ماه نوامبر فکر کرد که تا دو روز دیگر خروس از بی‌ذرتی می‌میرد. آن وقت به یاد لوبیا سبزهایی افتاد که در ماه ژوئیه توی دودکش آویزان کرده بود. دانه‌های لوبیا را از غلاف جدا کرد و یک قوطی دانه خشک پیش خروس گذاشت.

زن صدا زد: « بیا اینجا. »

سرهنگ که واکنش خروس را زیر نظر داشت، گفت: « یه دقه صبر کن. گداه‌ها حق انتخاب ندارن. »

بالای سر زن رفت و او را دید که سعی می‌کند توی رختخواب بلند شود بنشیند. تن تحلیل رفته‌اش بوی خوش گیاهان طبی را می‌پراکند. زن با دقتی حسابشده و شمرده گفت:

« همین الان خودتو از دست این خروس آسوده کن. »

سرهنگ این لحظه را پیش‌بینی کرده بود. از آن روز بعد از ظهر که

پسرش کشته شد و او تصمیم گرفت خروس را نگه دارد منتظر این لحظه بود. مدتها به این موضوع فکر کرده بود.

گفت: «حالا فایده نداره. دو ماه بیشتر به مسابقه خروسبازی نمونده. اون وقت به قیمت بهتری از ما می خرن.»

زن گفت: «حرف بر سر پول نیس. بچه ها که اومدن بگو خروسو بردارن ببرن و هرکاری می خوان باش بکنن.»

سرهنگ که از پیش جوابهایش را آماده کرد بود گفت: «خروس مال آگوستینه. وقتی اومد خبر برنده شدن خروسو به ما بده پادت هس؟»

زن راستی راستی به پسرش فکر می کرد.

فریاد کشید: «همین خروسهای ملعون زمینش زدن. اگه روز سوم ژانویه تو خونه بند شده بود اجلش نمی رسید.» انگشت نشانش را که پوست و استخوان بود به طرف در گرفت و گفت:

«انگار همین دیروز بود. خروسو زیر بغل گذاشته بود و از در بیرون می رفت. بهش گفتم، دور خروسبازی رو خط بکش. دردسر برات درست می شه. خندید و گفت، بس کن، امروز بعدازظهر به عالم پول به جیب می زنم.»

بیحال به پشت افتاد. سرهنگ او را آرام به طرف بالش کشید. چشمهایش به چشمهای زن افتاد که دقیقاً شبیه چشمهای او بود، گفت: «سعی کن نکون نخوری.» صدای سوت نفسهای او را توی ریه های خودش احساس می کرد. زن دچار رخوت آنی شد و چشمهایش را بست. بعد که چشمها را گشود نفسهایش آرام شده بود.

گفت: «این چیزها نتیجه وضعی به که داریم. گناه می کنیم لقمه از

دهن خودمون می گیریم می دیم به خروس.»

سرهنگ پیشانی زن را با ملافه پاک کرد.

«سه ماهو می تونیم تاب بیاریم.»

زن گفت: «می فرمایین چی بخوریم؟»

سرهنگ گفت: «نمی دونم. اما چیزی رو که می دونم اینه که اگه

قرار بود بمیریم تا حالا مرده بودیم.»

خروس کنار قوطی خالی کاملاً سرحال بود. چشمش که به سرهنگ افتاد سرش را عقب برد و صداهایی از گلویش بیرون داد که انگار آدمی بخواهد حرف بزد. سرهنگ لبخندی به نشانه همدستی در جرم به او زد.

«رفیق، زندگی سخته.»

سرهنگ پا به خیابان گذاشت. بعدازظهر را به پرسه زدن توی شهر گذراند، بی آنکه به چیزی بیندیشد یا حتی سعی کند به خودش بفهماند که مشکلش راه حل ندارد. توی خیابانهای پرت قدم می زد تا اینکه به صرافت افتاد از پا می افتد. آن وقت راهی خانه شد. زن صدایش را شنید و توی اتاق خواب صدایش زد.

«چی به؟»

زن بی آنکه او را نگاه کند، گفت:

«ساعتو می فروشیم.»

سرهنگ فکرش را کرده بود. زن گفت: «یقین دارم که آوارو^۷ درجا

چهل پزو بهت می ده. پادت که هس چطور چرخ خیاطی رو خرید.»

زن به خیاطی اشاره می کرد که کارفرمای آگوستین بود.

سرهنگ گفت: «فردا صبح باهاش حرف می زنم.»

زن گفت: « فردا صبح بی فردا صبح. همین الآن ساعتو بر می داری می بری پیش اون، می داری روی پیشخون مغازه‌ش و می گی، آوارو، این ساعتو آورده‌م از من بخری. اون وقت فوری راهت می اندازه. » سرهنگ احساس شرم کرد.

گفت: « مث این می مونه که مقبره مسیحو بردارم این طرف و اون طرف ببرم. اگه با این زلم زیمبو توی خیابونها آفتابی بشم، رافائل اسکالونا⁸ توی یکی از ترانه‌هایش برایم دست می گیره. » اما زن سرهنگ این بار نیز او را متقاعد کرد. ساعت را خودش پایین آورد، لای روزنامه پیچید و توی دستهایش گذاشت، گفت: « بدون چهل پزو خونه نمی آی. »

سرهنگ، بسته زیر بغل، به طرف مغازه خیاطی راه افتاد. دوستان آگوستین توی درگاه نشسته بودند.

یکی شان تعارف کرد بنشینند. سرهنگ گفت: « ممنون، کار دارم. » آوارو از مغازه بیرون آمد. تکه‌ای گوشت تازه مرغابی از سیمی که با قلاب به دو سر راهرو وصل کرده بودند آویخته بود. آوارو جوانی چارشانه و قوی هیکل بود و نگاه خشنی داشت. او نیز سرهنگ را دعوت به نشستن کرد. سرهنگ احساس آرامش کرد. چارپایه را به چارچوب در تکیه داد و به انتظار نشست تا با آوارو تنها شود و معامله را مطرح کند. ناگهان به صرافت افتاد که نگاههایی بیروح به او دوخته شده.

گفت: « مزاحم نشده باشم؟ » گفتند که نه. یک نفر به طرفش خم شد و با صدایی کمابیش آهسته گفت:

« آگوستین نامه نوشته. »

سرهنگ خیابان خلوت را برآنداز کرد.

« چی نوشته؟ »

« مث همیشه. »

اعلامیه را به او دادند. سرهنگ توی جیب شلوار گذاشت. سپس ساکت شد و روی بسته ضرب گرفت تا اینکه به صرافت افتاد یک نفر چشم به ساعت دوخته. با دلوپسی مکث کرد.

« سرهنگ، این تو چی داری؟ »

سرهنگ از چشمهای سبز و نافذ هرنان⁹ پرهیز کرد.

به دروغ گفت: « هیچی، دارم ساعت دیواری رو می برم پیش مرد آلمانی تعمیرش کنه. »

هرنان گفت: « سرهنگ، مسخرگی رو کنار بذار. سعی کرد بسته را بگیرد. » « بده به من نگاهی بهش بندازم. »

سرهنگ خودش را پس کشید. چیزی نگفت، صورتش سرخ شد. دیگران اصرار کردند:

« بده بهش، سرهنگ. توی کارهای فنی وارده. »

« آخه، نمی خوام مزاحم بشم. »

هرنان گفت: « چه مزاحمی، بابا. » ساعت را قاپ زد. « این مردک آلمانی دو پزو از چنگت در می آره؛ تازه ساعتو همون طور خراب تحویل می ده. »

هرنان با ساعت دیواری پا به مغازه خیاطی گذاشت. آوارو چیزی چرخ می کرد. در انتهای مغازه، دختری زیر گیتاری که از میخی آویخته بود سرگرم دکمه دوختن بود. بالای گیتار نوشته‌ای را با پونز

چسبانده بودند: «بحث سیاسی ممنوع». سرهنگ پشت مغازه احساس می‌کرد آدم زائیدی است. پاهایش را روی میلهٔ عرضی چارپایه گذاشته بود.

«سرهنگ، بیصاحب شده‌رو ببین.»

سرهنگ جا خورد، گفت: «چرا بد و بیراه می‌گی؟»
آلفونسو^{۱۰} عینکش را روی بینی میزان کرد تا کفشهای سرهنگ را برآنداز کند.

گفت: «کفشهاتو می‌گم. کفشهای بیصاحب شده‌ت نوآن.»
سرهنگ گفت: «دیگه بد و بیراه گفتن نداره.» و تخت کفشهای ورنی‌یش را نشان داد، گفت: «این کفشهای یُغرِ چهل سال‌شونه و اولین باری هم هس که بد و بیراه می‌شنون.»
هرنان همین که صدای ساعت بلند شد، گفت: «تموم شد.» زن همسایه به تیغهٔ دیوار زد و بلند گفت: «اون گیتارو بذارین زمین، سال آگوستین هنوز تموم نشده.»
کسی قهقهه زد.

«ساعته، بابا.»

هرنان با بسته بیرون آمد.

گفت: «چیزیش نبود. اگه بخوای همراهات می‌آم خونه نصیبش می‌کنم.»

سرهنگ پیشنهادش را رد کرد.

«چقدر باید بدم؟»

هرنان که سرجایش میان جمع می‌نشست، گفت: «حرف‌شو نزن، سرهنگ. نوی ژانویه خروس می‌پردازه.»

سرهنگ گفت: «باتون معامله‌ای می‌کنم.»

«چه معامله‌ای؟»

سرهنگ حلقهٔ چهره‌ها را برآنداز کرد: «خروسو می‌دم به شما. خروسو می‌دم به همهٔ شما.»

هرنان گیج و منگ نگاهش کرد.

سرهنگ دنبالهٔ حرفش را گرفت: «من دیگه پیر شده‌م و نمی‌تونم به‌ش برسم.» لحنی قاطع به صدایش داد: «برای من مسئولیت خیلی سنگینی‌یه. چند روزه که فکر می‌کنم خروس داره می‌میره.»

آلفونسو گفت: «سرهنگ، فکرشو نکن. موضوع اینه که خروس الآن داره پر می‌ریزه. تب به جون پره‌های بلندش افتاده.»

هرنان گفت: «ماه دیگه حالش بهتر می‌شه.»

سرهنگ گفت: «به هر حال من ازش سیر شده‌م.»

چشمهای هرنان به چشمهای او دوخته شد.

گفت: «سرهنگ، موقعیتو درک کن. مسئله اینه که شما خودت باید خروس آگوستینو به میدون مسابقه ببری.»

سرهنگ فکر کرد و گفت: «درک می‌کنم. برای همینه که تا حالا نگهش داشته‌م.» دندانهایش را برهم فشرد و احساس کرد که می‌تواند پیش برود.

«مشکل من اینه که دو ماه دیگه مونده.»

هرنان موضوع دستگیرش شد.

گفت: «اگه موضوع اینه که نگرانی نداره.»

و راه خودش را پیشنهاد کرد. طرف مقابل پذیرفت. در تاریک و روشن غروب که سرهنگ، بسته زیر بغل، پا به خانه گذاشت، زن دمغ شد.

پرسید: «نشد؟»

سرهنگ جواب داد: «نشد. اما مهم نیست. اون جوونها غذای خروسو به عهده گرفتن.»

□

□

«صبرکن تا چتر بهت بدم، رفیق.»

ساباس گنجۀ دیواریِ دفترش را گشود. اشیای توی گنجۀ به هم ریخته بود: «چکمه‌های سوارکاریِ تلنبار شده، رکابها و دهنه‌ها و سطلی آلومینیومی انباشته از مهمیز و، بالاتر، پنج شش چترِ مردانه و یک چترِ آفتابی زنانه آویخته از دیوار. سرهنگ به یاد اشیای در هم ریخته یک حادثه افتاد.

گفت: «ممنون، رفیق.» پشت به دیوار داد و گفت: «ترجیح می‌دم بمونم تا هوا صاف بشه.» ساباس گنجۀ را باز گذاشت. پشت میزی نشست که باد پنکه به آن می‌رسید. سپس از کشورِ میزِ سرنگی بیرون آورد که لای پنبه پیچیده بود. سرهنگ درختان بادام خاکستری را از پس باران می‌دید. توی آن بعد از ظهر پرنده پر نمی‌زد.

گفت: «از پشت پنجره بارون حال و هوای دیگه‌ای داره. انگار بارون داره تو شهر دیگه‌ای می‌باره.»

ساباس گفت: «بارونو از هر جا نگاه کنی بارونه.» سرنگ را روی شیشه میز گذاشت تا بجوشاند. «این شهره که بوی گه گرفته.» سرهنگ شانه بالا انداخت. تا وسط دفتر رفت. اتاق کاشیهای سبز داشت و رویه مبلمان از پارچه رنگارنگ بود. در انتهای اتاق گونیهای

نمک، شانه‌های عسل و زینهای اسب را نامنظم روی هم چیده بودند. ساباس با نگاهی تهی سرهنگ را دنبال کرد.

سرهنگ گفت: «این حرف از شما بعیده.»

نشست و پاهایش را روی هم انداخت و نگاه آرامش را به ساباس، که روی میز خم شده بود، دوخت. ساباس مردی کوچک اندام و فربه بود اما گوشت و پوست پلاسیده‌ای داشت. توی چشمهایش غم موج می‌زد.

گفت: «رفیق، برو پیش دکتر نگاهی بهت بندازه. از تشییع جنازه تا حالا توی همی.»

سرهنگ سرش را بالا آورد.

گفت: «من کاملاً سرحالم.»

ساباس منتظر شد تا سرنگ بجوشد. آه و ناله کنان گفت: «کاش منم می‌تونسم همین حرفو بزنم. تو آدم خوشبختی هستی چون معده‌ت سنگو آب می‌کنه.» پشت دست پر مویش را که جا به جا لکه‌های تیره‌ای داشت برآنداز کرد. کنار حلقه ازدواج، انگشتی با نگین مشکی به چشم می‌خورد.

سرهنگ تأیید کرد: «همین طوره.»

ساباس، از درِ میانِ دفتر و حیاطِ خانه، زنش را صدا زد. سپس شرح داد که چه پرهیز غذایی دشواری دارد. شیشه کوچکی از جیب پیراهنش بیرون آورد و قرص سفیدی را به اندازه یک لوبیا روی میز گذاشت.

گفت: «با به همچین چیزی این طرف و اون طرف رفتن شکنجه‌آوره. مث اینه که آدم مرگو توی جیش گذاشته باشه.» سرهنگ کنار میز رفت. قرص را کف دست گذاشت و آن قدر زیر و

بالا کرد تا اینکه ساباس به او گفت که بچشد.

گفت: «قهوه رو شیرین می کنه. قنده اما قند نداره.»

سرهنگ گفت: «البته.» آب دهانش از شیرینی بیمزه ای آکنده

شد. «به جلنگ جلنگی می مونه که زنگ نداشته باشه.»

ساباس بعد از اینکه زنش آمپول او را زد آرنجهایش را روی میز گذاشت و چهره اش را توی دستها گرفت. سرهنگ نمی دانست با خودش چه کند. زن سیم پنکه را از برق جدا کرد و روی گاوصندوق گذاشت و سپس به طرف گنجبه رفت.

گفت: «چتر آدمو به یاد مردن می اندازه.»

سرهنگ به حرف زن اعتنایی نکرد. ساعت چهار از خانه بیرون آمده بود تا به اداره پست برود اما باران او را مجبور کرد توی خانه ساباس پناه بگیرد. سوت لنجهای که بلند شد هنوز باران می بارید.

زن دنباله حرفش را گرفت: «همه می گن مرگ زنه.» چاق بود. از شوهرش بلندتر بود و روی لب بالایش خالی پرمو داشت. حرف زدنش آدم را به یاد فریر پنکه می انداخت. گفت: «اما من خیال نمی کنم زن باشه.» در گنجبه را بست و دوباره به چشمهای سرهنگ نگاه کرد.

«خیال می کنم شکل حیوون پنجه دار باشه.»

سرهنگ تأیید کرد: «ممکنه. گاهی اتفاقات عجیب و غریب

می افته.»

به یاد رئیس پستخانه افتاد که با پالتوی بارانی بلند و گشادش توی لنج جست می زد. از وقتی وکیلش را عوض کرده بود یک ماهی می گذشت. حق داشت منتظر نامه باشد. زن ساباس یکریز از مرگ حرف می زد تا اینکه به صرافت افتاد سرهنگ حواسش جای دیگری

است.

گفت: «رفیق، حتماً نگرانی داری.»

سرهنگ راست نشست.

به دروغ گفت: «حق با شماست. توی این فکرم که الآن ساعت

پنجه و هنوز آمپول خروسو نزدهم.»

زن جا خورد.

بلند گفت: «به خروس آمپول بزنی؟ نکنه خیال می کنی خروس

آدمه. این کار توهین به مقدساته.»

ساباس دیگر نتوانست تحمل کند. چهره اش را که سرخ شده بود

بالا آورد.

آمرانه به زن گفت: «به دقه اون دهن تو ببند.» و زن به راستی

دهانش را با دست پوشاند. «نیم ساعته دوست منو با مزخرفات

کلافه کرده ی.»

سرهنگ اعتراض کرد: «به هیچ وجه.»

زن در را پشت سرش به هم کوفت. ساباس گردنش را با دستمالی

که در آب اسطوخودوس فرو برده بود پاک کرد. سرهنگ به طرف

پنجره رفت. باران یکریز می بارید. مرغ پا درازی از میدان خلوت عبور

می کرد.

«راستی راستی به خروس آمپول می زنی؟»

سرهنگ گفت: «آره. تمریناتش از هفته آینده شروع می شه.»

ساباس گفت: «دیوونگی به. این کارها به تو نمی آد.»

سرهنگ گفت: «درست می گی. اما این دلیل نمی شه که بذارم

گردن شو خرد کنن.»

ساباس گفت: «اینو به ش می گن کله شقی احمقانه.» و رویش را

به پنجره کرد. سرهنگ صدای آه کشیدن او را که به دم آهنگری می ماند شنید.

به چشمهایش که نگاه کرد دلش به حال او سوخت.

سرهنگ گفت: «برای هیچ کاری هیچ وقت دیر نیس.»

ساباس اصرار کرد: «بی عقلی نکن. این معامله به تیر و دو نشونه هم از درد سرش راحت می شی هم نهصد پزو به جیب می زنی.»

سرهنگ با تعجب گفت: «نهصد پزو!»

«نهصد پزو.»

سرهنگ رقم را پیش خود مجسم کرد.

«خیال می کنی کسی چنین پولی بالای این خروس بده؟»

ساباس جواب داد: «خیال نمی کنم، یقین دارم.»

از وقتی وجوه انقلاب را تحویل داده بود، این بیشترین مبلغی بود که با آن سروکار پیدا می کرد. از دفتر ساباس که بیرون می رفت دل پیچک شدیدی احساس کرد اما می دانست که این بار علتش هوا نیست. در اداره پست یکر است پیش رئیس رفت.

گفت: «نامه فوری برام فرستاده. پست هوایی به.»

رئیس پستخانه توی جعبه ها را نگاه کرد. اسمها را خواند، نامه ها را سر جای شان توی جعبه ها گذاشت و چیزی نگفت. گرد و خاک دستهایش را تکاند و نگاه معنی داری به سرهنگ انداخت.

سرهنگ گفت: «قرار بود امروز حتماً برسه.»

رئیس پستخانه شانه بالا انداخت.

«سرهنگ، تنها چیزی که حتماً می رسه مرگه.»

□

□

زن سرهنگ با یک بشقاب خوراک ذرت از او پذیرایی کرد. در سکوت می خورد و بعد از هر قاشق مکث می کرد و توی فکر فرو می رفت. زن که روبه رویش نشسته بود دید که حالت چهره اش تغییر کرد.

پرسید: «چی شد؟»

سرهنگ به دروغ گفت: «توی فکر کارمندی هستم که به کار بازنشستگی من می رسه. پنجاه سال دیگه ما راحت گرفته ایم زیر خاک خوابیده ایم؛ اون وقت اون بابا هر جمعه به انتظار رسیدن حقوق بازنشستگی خواب و خوراک نداره.»

زن گفت: «این فکر و خیالها عاقبت خوشی نداره. معنی این حرفت اینه که داری خودتو کنار می کشی.» زن به خوردن ادامه داد. اما لحظه ای بعد به صرافت افتاد که شوهرش هنوز توی فکر است.

«بیا از توش بیرون و از غذا لذت ببر.»

سرهنگ گفت: «خوب شده. کجا بوده؟»

زن گفت: «پیشکش خروسه. جوونها انقدر ذرت آورده که خروس تصمیم گرفت سهم شو با ما قسمت کنه. زندگی به دیگه.» سرهنگ آه کشید: «آره، زندگی بهترین چیزی به که تا حالا اختراع شده.»

به خروس نگاه کرد که به پایه اجاق بسته شده بود اما این بار با همیشه فرق داشت. زن نیز به خروس نگاه کرد.

گفت: «امروز بعد از ظهر بچه هارو با چوب بیرون کردم. آخه به

مرغ مافنگی آورده بودن با خروس جفتگیری کنن .»

سرهنگ گفت : « بار اولِ شون که نیس ، این کارو توی اون شهرها با سرهنگ اوره لیانو بوئندیا هم کردن . دختر بچه‌هایی می‌آوردن تا باشون جفتگیری کنه .»

زن از این شوخی غش غش خندید . خروس صداهایی از گلویش بیرون داد که توی سراسر پیچید ، انگار آدمی آرام داشت حرف می‌زد . زن گفت : « گاهی احساس می‌کنم خروس داره حرف می‌زنه .» سرهنگ باز به او نگاه کرد .

گفت : « به اندازه طلای هموزنش ارزش داره .» و همان‌طور که یک قاشق خوراک ذرت را آرام آرام می‌خورد پیش خود حساب کرد و ادامه داد : « سه سال می‌تونه زندگی مارو اداره کنه .»

زن گفت : « امید برای آدم غذا نمی‌شه .»

سرهنگ گفت : « غذا نمی‌شه ، اما آدمو سر پا نگه می‌داره . حالِ قرصهای دوست من ، ساباسو ، داره .»

آن شب خواب به چشمهایش نمی‌رسید ، سعی کرد ارقام را از ذهنش پاک کند . روز بعد ، سرِ ناهار ، زن دو بشقاب خوراک ذرت کشید و با سری پایین انداخته ، بی آنکه لام تا کام حرفی بزند ، غذای خود را می‌خورد . سرهنگ احساس کرد خلق و خوی گرفته او را پیدا کرده .

« چی شده ؟»

زن گفت : « هیچی .»

سرهنگ پیش خود مجسم کرد که این بار نوبت زن است که دروغ بگوید . سعی کرد زن را آرام کند . اما زن دست‌بردار نبود . گفت : « چیزی نشده . توی این فکرم که توی محله به نفر مرده و

من هنوز سری به خونواده‌ش نزده‌م .»

بنابراین آن شب به دیدن خانواده مرده رفت . سرهنگ او را تا درِ خانه همراهی کرد و سپس ، به تأثیر آهنگی که از بلندگو پخش می‌شد ، به طرف سینما راه افتاد . پدر آنجل ، که پشت درِ دفترش نشسته بود به درِ ورودی چشم دوخته بود تا ببیند با وجودِ اعلام دوازده ضربه ناقوس چه کسی پا به سینما می‌گذارد . چراغهای پرنور سینما ، آهنگ گوشخراش بلندگو و سر و صدای بچه‌ها مقاومتی آشکار در برابر سینما رفتن بود . یکی از بچه‌ها با تفنگ چوبی به طرف سرهنگ نشانه رفت .

با لحنی آمرانه گفت : « جناب سرهنگ ، از خروس چه خبر ؟»

سرهنگ دستهایش را بالا برد .

« هنوز می‌پلکه .»

پوستر چهار رنگی سراسر سردرِ سینما را می‌پوشاند : باکره نیمه شب . پوستر تصویر زنی را با لباس شب نشان می‌داد که یک پایش تا ران عریان بود . سرهنگ توی محله به پرسه زدن پرداخت تا اینکه در دوردستها رعد و برق برخاست . سپس به سراغ زنش رفت . زن در خانه مرد مرده نبود . توی محله خودشان هم نبود . ساعت خوابیده بود اما سرهنگ حدس می‌زد که چیزی به ساعت منع رفت و آمد نمانده . منتظر بود و احساس می‌کرد که طوفان رفته رفته به شهر نزدیک می‌شود . خودش را آماده می‌کرد باز بیرون برود که زن وارد شد .

سرهنگ خروس را توی اتاق خواب برد . زن لباسش را عوض کرد و در لحظه‌ای که سرهنگ ساعت را کوک کرده بود و منتظر بود صدای شیپور منع رفت و آمد بلند شود پا به اتاق نشیمن گذاشت تا

آب بخورد.

سرهنک پرسید: «کجا بودی؟»

زن گفت: «همین دور و برها.» لیوان را روی دستشویی گذاشت و بی آنکه به شوهرش نگاه کند به اتاق خواب رفت. گفت: «کسی فکر نمی کرد به این زودی بارون بیاد.» سرهنک اظهار نظری نکرد. صدای شیپور که بلند شد ساعت را روی یازده میزان کرد، در ساعت را بست و صندلی را سر جایش گذاشت. زن را دید که مشغول دعا خواندن است.

سرهنک گفت: «جواب مرا ندادی.»

«چه جوابی؟»

«کجا رفته بودی؟»

زن گفت: «ایستاده بودیم حرف می زدیم. آخه، خیلی وقت بود از خونه بیرون نرفته بودم.»

سرهنک ننویش را آویخت. در خانه را قفل کرد و توی اتاق حشره کش پاشید. سپس چراغ را روی کف اتاق گذاشت و دراز کشید.

با صدای گرفته گفت: «وقتی به هم دروغ بگیم، دیگه باید قبول کنیم که حال مون زاره.»

زن آه بلندی سر داد.

گفت: «پیش پدر آنخل بودم. رفته بودم با حلقه های عروسی وام بگیرم.»

«چی گفت؟»

«گفت که معامله با اشیای مقدس گناهه.»

زیر پشه بند دنباله حرفش را گرفت: «دو روز پیش سعی کردم

ساعتو بفروشم. کسی حاضر نشد بخره، چون فروشنده ها الآن دیگه قسطی ساعت شب نما می فروشن. توی تاریکی می شه دید ساعت چنده. «سرهنک پیش خود اعتراف کرد که چهل سال زندگی مشترک، گرسنگی مشترک و رنج مشترک کافی نبوده تا همسرش را بشناسد. آن وقت احساس کرد که یک جای عشق شان پیر شده.

زن ادامه داد: «دیگه کسی تابلورو هم نمی خره. تقریباً توی خونه همه یکی شبیه این آویزونه. حتی به مغازه آن ترکه هم سر زدم.»

سرهنک دلش گرفت، گفت:

«بنا برین حالا همه می دونن که ما گشنگی می کشیم.»

زن گفت: «دیگه خسته شدهم. مردها سر از مشکلات خونه داری در نمی آرن. چندین بار سنگ توی دیگ گذاشتم بجوشه تا در و همسایه ها نفهمن ما دیر به دیر دیگ سر اجاق می ذاریم.»

سرهنک احساس شرمندگی کرد.

گفت: «خواری از این بدتر نمی شه.»

زن از توی پشه بند بیرون آمد و کنار ننو رفت. «دیگه تحمل تظاهر و آبروداری رو تو این خونه ندارم.» صدایش رفته رفته از خشم بم می شد. «دیگه حالم از بردباری و افتخار به هم می خوره.»

سرهنک لام تا کام حرفی نزد.

زن ادامه داد: «بیست سال آزرگاره، بعد از هر انتخابات وعده سرخرمن بهت دادهن، اون وقت چیزی که نصیب مون شده یه پسر مرده بوده. فقط یه پسر مرده.»

سرهنک به این بدگوییها عادت داشت.

«ما وظیفه مونو انجام داده ایم.»

زن گفت: «اونها هم وظیفه شونو انجام داده‌ن که بیست ساله توی مجلس جا خوش کردن و ماهانه هزار پزو به جیب می‌زنن. اون ساباسو بگو که روزی که پا به این شهر گذاشت ماری دور گردنش پیچیده بود و گُل و گیاه جوشونده می‌فروخت؛ اما الآن خونه دو طبقه‌ش گنجایش همه پولهاشو نداره.»

سرهنگ گفت: «اما حالا داره از بیماری قند می‌میره.»

زن گفت: «تو هم داری از گشنگی می‌میری. کی می‌خوای بفهمی که افتخار شکم آدمو سیر نمی‌کنه.»

برق آسمان حرف زن را قطع کرد. صدای رعد خیابان را انباشت، به اتاق خواب رسید و مثل توده‌ای سنگ تا زیر تخت غلتید. زن به طرف پشه‌بند جست زد تا تسبیحش را بردارد.

سرهنگ خندید.

گفت: «وقتی آدم جلو زیون‌شو نگیره، ازین اتفاقات براش می‌افته. همیشه گفته‌م، خدا طرف منو می‌گیره.»

اما او در واقع دماغ بود. لحظه‌ای بعد چراغ را خاموش کرد و توی تاریکی، که کهگاه برق آسمان آن را خط‌خط می‌کرد، در فکر فرو رفت. به یاد ماکوندو افتاد. سرهنگ ده سال منتظر مانده بود تا قولهای عهدنامه نیرلاندا عملی شود. در حالت رخوت یک روز بعد از ظهر، قطار زرد خاک‌آلودی را دید، که انباشته از مرد و زن و حیوان که حتی روی بام واگنها را پر کرده بودند و از گرما کلافه بودند، وارد ایستگاه می‌شد. تب موز همه جا رسیده بود.

توی بیست و چهار ساعت چهره شهر را عوض کردند. آن وقت سرهنگ گفت: «اینجا موندن نداره. بوی موز دل و روده منو بالا آورده.» و با قطاری که برمی‌گشت، در ساعت دو و هجده دقیقه

بعد از ظهر روز چهارشنبه، بیست و هفتم ژوئن ۱۹۰۶ ماکوندو را پشت سر گذاشت. تقریباً نیم قرن طول کشیده بود تا پی ببرد که از وقتی توی نیرلاندا تسلیم شده بودند یک لحظه آرامش نداشته. چشمهایش را گشود.

گفت: «پس لزومی نداره به‌ش فکر کنم.»

«چی؟»

سرهنگ گفت: «مشکل خروسو می‌گم. فردا به قیمت نهصد پزو

به رفیق، ساباس، می‌فروشمش.»

□

□

سر و صدای حیوانهای اخته، آمیخته با داد و قال ساباس، از پنجره دفتر شنیده می‌شد. سرهنگ بعد از دو ساعت انتظار با خودش عهد بست که اگر تا دو دقیقه دیگر نیاید راه بیفتد برود. اما بیست دقیقه دیگر هم منتظر ماند. عزمش را جزم کرد برود که ساباس پیشاپیش عده‌ای کارگر وارد شد و بی آنکه به سرهنگ نگاه کند چند بار جلو او رفت و آمد.

گفت: «رفیق، منتظر منی؟»

سرهنگ گفت: «بله، رفیق. اما اگه خیلی کار داری بعد خدمت می‌رسم.»

ساباس صدایش را از پشت در نشنید.

سرهنگ گفت: «الآن برمی‌گردم.»

هوای ظهر دم کرده بود. دفتر از هرم خیابان می‌درخشید.